





با تشنگی پیر می شویم

مجموعه شعر

م. شهرزاد
«کبری امین سعیدی»

به کوشش: مینو نصرت , مهرداد عارفانی

www.jazma.org

مقدمه

خواستم او را دیده باشم. شعر هایم را بهانه کردم و پیش او رفتم. بهانه اینکه او در باره ی شعر هایم نظر بدهد. تنها پیراهن خوبی که داشتم سیاه بود و موقع اطو کردن سر آستینم سوخته بود. تمام راه در فکر این بودم که چطور سر آستینم را مخفی کنم. در خانه را پیدا نمی کردم. راننده تاکسی گفت با کی کار داری خانم شاید من بشناسم. گفتم آقای ... گفت من چند سال راننده اش بودم. رسیدیم. با مستخدم خانه احوالپرسی کرد و جلوتر از من وارد خانه شد.

کار گر با او صمیمی تر بود

وقتی روبرویش نشسته بودم از من پرسید چند کلاس سواد داری و من گفتم دهمو نا نصفه. گفت نصفه. خوب بگوشش کلاس. همانطور ب فکر سر آستینم بودم او گفت یکی از شعراتو بخون. من خواندم.

پرسید. چشم سنگین عطر است ترا بیاد چه چیز می اندازد به زن کارگری که شیرینی را جلوی من گرفته بود گفتم. من شیرینی نمی خورم ... پرسید. چشم سنگین عطر است و دستم مرطوب قنات ع کدام بیشتر ترا راحت می کند. هوا زیاد سرد نبود اما من سردم بود. گفت چرا نمی رقصی. گفتم رقصیدن بد نیست اما نمیخوام لخت باشم عریان شدن مشکله. میتونم برای شما کار کنم؟ گفت من فعلا کاری ندارم.

گفتم از شعرهاتی فلانی بدم نمی آید. متوجه شدم که او دیگر به هیچ جائی نگاه نمی کند.

گفت کتابچه اینجا بمونه برای پس دادنش خبرت میکنم. بار بعد سلامی بود و علیکی بعد من بودم و کوچه و کتابچه و صفحه ی اول بزرگ منشی در قاره نیست.

این

جزیره

است

که تنهاست.

" نوشته بود "

این خیلی خوب است.

متاب نیست

کرم شب تاب

شب را

روشن کرده

" او نوشته بود "

خیلی خوب است بشرط آنکه بگوئیم شب روشن شده است .

شب که از کرم روشن نمی شود

مهتاب نیست این

شب تاب

نور

می پاشد .

از این که برایم شرط گذاشته بود عصبانی شدم دیگر برای جواب دادن دیر شده بود و

همان جا کنار خیابان ایستادم و این را نوشتم .

چه شرطی مگر برای شعر خوب گفتن ، بقول شما خیلی خوب شرطی هم وجود دارد

، وقتی کسی بتواند منظورش را راحت بیان کند شرط و قیدی را نباید بپذیرد.

که ساعت در مرگ

دستهای بافته نشده

بی شتاب

بدن های

هراس را

ضربه می زند

" نوشته بود "

کوشش برای معلق زدن و تعبیر های کج و کوله پیدا کردن را بگذارید برای نادرست

ها ، برای بی صفاها . هر وقت هم تعبیر های معلق به ذهنانتان آمد فکر کنید آیا نمی

شود آنها را راست کرد ، صاف کرد ، گرهش را گشود ؟ شعر گفتن اگر رسیدن به

شعور باشد پس باید به شعور هم رسید و رسیدگی کرد ، اگر طلسم خود بخود بیاید

جسمی است چیزی است و هست اگر طلسم بسازید و بازی با آن را وسیله ی پز دادن

و اظهار فضل کردن بکنید . ممکن است نا خوش ها و دیوانه ها به امید جن گیری و

باطل السحر یا از این کار ها پیش شما بیایند اما شما که خودتان این طلسم را ساخته

اید و به قلبی بودن آن آگاهی با خودتان چگونه خواهید نشست و از خودتان چگونه

خنده تان نخواهد گرفت یا بدتان نخواهد آمد که با خودتان صادق نبوده اید ؟

گر سینه بودم به یک مغازه رفتم و یک بیسکویت خریدم .

ما با تشنگی پیر می شویم.

" نوشته بود "

این یک شعر فوق العاده است

و باز هم نوشته بود

- 1- این مزخرف است
 - 2- اصلا میدانید یعنی چه
 - 3- گاهی عالی گاهی مزخرف گاهی متوسط.
- تکلیف خودتان را با کار خودتان معلوم کنید ...
بخانه که رسیدم تکلیف خودم را روشن کردم.
یک مدار قرمز برداشتم و بروی مزخرفها ضربدر کشیدم اما متوسط ها را نه . چرا
که به متوسط ها میشود امید داشت سر باز اگر جنگجو و زورمند بود باید
دوستش داشت اما اگر نحیف بود باید از او ترسید .

م- شهرزاد

غصه میخوردم

سال 1332 دبستان که می رفتم . گرسنه ترین و چاق ترین شاگرد بودم . چاقی باعث
می شد که بچه ها نفهمند گرسنه هستم
هیچ شاگردی نمیدانست . من از غصه چاق می شوم نه از پر خوری.
غصه .. برای نداشتن هر چیزی که آدم خودش را لایق داشتن آن بداند . خواهرم ,
کوچکتر از من بود و خوشبخت تر برای اینکه هم گرسنه بود و هم لاغر.
شاگردان همه با من بد بودند .. فکر میکردند سهم خواهرم را من میخورم . اما من و
خواهرم می خندیدیم
سال 1351 { همه ی ما غصه می خوریم }
حالا دختر خواهرم به دبستان می رود
هم من گرسنه هستم . هم خواهرم . هم دخترش
و همه ی ما می خندیم !

حرف اول

در انتهای شکاکیت سالی بودم
می خواستم نامها را بدانم
دست ناظم
با چکش در هوا چرخید
نفسهای صبح معصومیت را درید
بروی تکه آهن سرخی که بر گردن صنوبر مدرسه آویخته بودند
زنگ ... زنگ ... زنگ
سکوت معصومیت را شکنجه می داد
اولین دعا برای من آشکارا
نفرین بود
برپا
برجا
من
حاضر نگفتم
وقتی نگفتی
غایبی

حرف دوم

در کوچه های عابر
دستم آویخته ای
دیوار سیاه زمان
از مرداب دو حجم سرخ
در سطح نفسهای متورم
روئید
در کوچه های عابر
دستم
بر درهای شماره ای سکوت کرد
در دکان نان فروشی
دستمال بکارت را
در ترازوی
عدالت مجروح
میدیدم
آیه را در فصل بلوغ
از تنم چیده بودند
درکوچه های عابر
دستم
بر زنبیل های صدا
یکی جاری بود
یکی رودخانه ای درونی
که خاموش می رفت
تندر چه آرام می آید
در کوچه های عابر
پاکی در رهایم سوره می شد
گرمی استوا را در دستم داشتم
چهره ام نقش فاجعه دا

حرف سوم

قطره ای شبنم کفایت کرد
تا از میان سنگفرشهای شهر
بدر آیم
یک سخن کوچکم کفایت کرد

تابه لرزه در آرم زمین را

آسمان را خورشید را
یک مهر بانم
کفایت کرد
تابشویم باد را باران را نام را
تا بسرود خواندن
در آرم
جهان را
شب را
جنگل را
یک شعله ام
کفایت کرد
تا بسوزانم
ننگ را
دیروز را
تا بسازم
هستی را
جسم را
یک ریشه ام
کفایت میکند
تا بپرورانم
گل را
گیاه را
تا بیارایم
دشت را
عمق را

حرف چهارم

رگه ای اشرفی
در میان چشمم بود
که گواه من بود
چه هوشیار بود
این صدای قلبم
که
گندم را نان می کرد
قوتم از زمین بود
و باران بر قوتم می بارید
بر سقف چشمم لانه ی دو پرنده بود
و
بر ساحل مرطوب چشمم
غزل جوانه می زد
چه صدائی داشت
نگاه من
بر گیاه
یال خوب عشق را
شانه زدم
و ترکم را از تو
و گیاه
انباشتم
رفته ام
نه قومم بود
نه مادرم
صدا از کف دستم یاریم میداد
که نم داشت و
بوی عطر خانگی
شاهدم
رگه ای اشرفی است

در میان
بینائیم
بی شمار زنبور
بر این کندو
بر این تارها
گورا رنج می بست
برکه زادگام بود
راه تب دار بود

و

جای پایم که در تب می ماند
جای پا مرا تازیانه می زند
در سرما شهر بالا پوشم بود
شاهدم رگه ای اشرفی است
در میان بینائیم

حرف پنجم

چه گرم است دشت ...
که در پاسداریش
قربانی شده ام
در گرما گرم کویر
از لحظه های مکرر و مسموم
می لرزیدم
آسمان را که نگریستم
ایستادم
مرثیه ی دیروز
ننگ را
شتابزده خواندم
و آسمان را
بروی مرثیه کشاندم
ایمان را بر روی اسب سفید فردها نشاندم
و تا ختم
کودکان شتابزده
مرا سلام می گفتند
و برای بوسیدن دستم
دعا بر تن
داشتند
باران را بر پیراهنشان ریختم
گفتند ما پیراهن را
برای مادرانمان هدیه می بریم
من آنقدر پاکی را ادامه دادم
که کبوتران دانه های نمور شب را
چیدند
در همه ی کبوتران
صدای فردای موعود را

شنیدم
اسبی را دیدم که با گیسوئی از حریر
می آمد
حریر رابروی تازیانه های
تتم نهاد
حریر بوی عطر فرات را می داد
عطر را به تن کردم
کودکان شتابزده
با مادران پوشیده از باران
مرا تا فردای موعود
بدرقه کردند

حرف ششم

من هنوز شکوفه ها
برای چمن معنی نکرده ام
تا هیزم را برای زمستان
آماده کنم
آتش فشان را
فقط

در کتاب نقاشی دیده ام
من فقط میدانم
شکوفه
دختران کم سال را
به سرخ شدن
وا میدارد
که هنوز نمیدانم
فواره برای وسعت چمن
چه فایده دارد
و فراتر از چمن
آنچه می روید
گند م است
یا آتش فشان
من اگر نان ترا
زمان شکفتن
شکوفه ها میدانستم
اکنون فراتر از
آتش فشان
مکانی برای روئیدن گندم
میداشتم
هنوز نمیدانم
باید سرخ باشم
یا
کم سال

حرف هفتم

بیاد می آورم
زنان کولی را
با کوله بارشان
که کودکانشان بود
و در آفتاب خواب بودند
نمیدانستم چرا کولی در
آینه
برای مادرم فال می گرفت
در آینه فقط عکس
کودک بود
در آینه
کودک تشنه بود
زمانی که آب گرمی نوشاندمش
دو اشرفی و ون یکاتش را
دزدیدم
دیروز من کودک نبودم
کولی ابریشم داشت
پیراهن ابریشمی سبزی یافتم
با تمام آیه های ون یکاتش
ابریشم را برای بچه های زنان
فاحشه بردم
دیشب دست پاسداران پر از
اشرفی شد
امروز زنان کولی
برای فرزندان
تشنگی
آب می بردند

از یک کارگری که سواد نداشت شنیدم . خسته می گفت دلم برای مادرم تنگ است .
ما به مرغهای بی شماری که فقط یک خروس مریض داشتند نگاه می کردیم .
کارگر رفت و ما ماندیم و بازیمان را ادامه دادیم . جمعه بود .
غروب شد که کارگر توپ بازیمان را گرفت و پس نداد .
همه ما بودیم و یک توپ .
همه کارگر بود و یک مادر .
مادرش از صدای توپ بیدار شده بود . مادرش مریض بود .
از باغچه ی خانه شان در لابلای گلهای آب نداده به یک قارچ برخوردار بود . خورده
بود و مریض شده بود .
ما باید صبر می کردیم تا مادر کارگر خسته خوب شود که ما بازیمان را ادامه بدهیم .
زمستان شد .
از مدرسه تا غروب راهی نبود
ما را غم می گرفت وقتی از مدرسه بیرون می آمدیم که بعضی از چراغها روشن بود

...
برادر کارگر که گندم داشت داسش را کارگر خسته درست می کرد .
همه فکر می کردیم شاید توپ ما با داس پاره شود . بهار شد . کارگر خسته تمام مرغها
را کشته بود . مانده بود خروس مریض و یک مرغ که فقط شانس زنده بودنش این بود
که تخم می کرد .
من یکروز از خدا خواستم که مادر کارگر خسته خوب شود که ما بازی کنیم .
عصر تعطیلمان کردند که تابستان شد و گفتند سه ماه دیگر بیایید ما ذوق کردیم .
کارگر با چکشش داشت یک پرچم سیاه به در خانه ی شان می زد کوچه پر از
زنهای چادر سیاه بود
خدا مادر کارگر خسته را گرفته بود تا ما بازی کنیم برادر کارگر خسته که زارع بود
نشسته بود کنار دیوار داسش هم در دستش بود و به آن یک دستمال بسته بود که در
دستمال نان بود . ما بی خود خیال کردیم در دستمال توپ است
فقط خروس مریض در کوچه بود و یک پرچم سیاه

حرف اول

می آمدم از کویر سرد
و هیاهوی هزاران چشم شن
که عطش ستونهای آفتاب را
پناه میداد
چه قیامتی است
وزش ریگ
در دردهای نهانی
میان پیکر زلال من
با گرمای عزا
خاکستر سرد و ریگ
بینائی دوچشم بود
هر چشمی مرا بر چشمها
قرض میداد
چشمه ی صحرا دو چادر بود
و

پیکر زلال من
بگو سوار سپید یال گرما زده
در سراب کجا می روی؟
گلدان باغ عمومی تنهاست
و

من
با هزاران کوه شن
در صحرا
به تنهائی
روئیدم

در تصویر باد می آید
زائر سپید یال در سراب می رفت
سفیدی دندانهای زائر صحرا را

خنک می کرد
و من
یافتم
خنکی را
لبخند را
و عشق را
که عروس طوفان شن بود
با اسبهای وحشی کویر های بلند
میخواستم در میان
بارانهای موسمی فاسد
بخوابم
و در بارانهای بی متاع سیلاب زده
بچه های عرب را
تماشا کنم
پنجره ام چه خوب
به دریا
باز میشد
تنم شکوه سیلاب را نداشت
و سینه هایم دوکوه شن بود
که خورشید
از میان آن
صحرا را رم می کرد
چشم سنگین عطر دست
دستهایم مرطوب قنات
و در صحرا ایمان هزاران پیغمبر در جمجمه ی استخوانیشان
صدا میشود
و باد برتارهای عنکبوتی بیابانی
که
بر جمجمه ها تار تنیده است
چه خوب می نوازد
درد را
ایمان را

حرف دوم

در کنار هممه ی زنبوران عسل
با لبهایم خاک دشتها را
می یافتم
در میان صدای کلاغان
این رودی است که می روید
و نیز
درد مهربان شد
ای مهربان
در چهره ی گرفته ات
چه خوب می بارد...
شکوه پر ظرافت
ساده ترین تبلورها
با نقش من
بر دیوار یک گلدان نشست
رفیق خوب
دردمن
درد تو
نیست
درد مشترک است

حرف سوم

چگونه میتوان زیست در باغی
که تنها
تصویر درخت می روید
آب نمیداند بوی گل را
چگونه میتوان رفت
بر بامی که آفتاب چهار کبوتر مکروه را
دفن میکند
چهار کبوتر در چهار گوشه ی بام
آیه ی نابودی
میخوانند
چگونه میتوان گفت
شعر
باغ
من
تو
آری.
نه . نه

حرف چهارم

دیگر در پناه جنگل
درخت نیست
جنگل شب را نمی داند
رازی برای درخت
نیست
خاک جنگل را برای پنهان کردن
باور دارم
شما مرگ را باور مکنید
من قصه را میدانم
دورترین را
سخت ترین می پندارم
آسمان چقدر نزدیک است

سفر مان از گیاهان آغاز شد
تن هامان انباشته از شیره ی گل بود و پروازمان خسته . من نگران بالهای دوستم بودم
روی ساقه ی یک نیلوفر آبی بهم سلام کردیم - کنار هم شادی ها کردیم و سرود ملی
جنگلها مان را خواندیم. گفتم به کندوی من بیا ما زنبوران عسل بی آزاری هستیم
صاحبان ما عسل فراوان از ما میگیرند .
اگر گلها نبودند نام ما چه بود ؟
گفتم به کندوی من بیا . چوبی است در خودش حرارت نگه نمیدارد.
تابستان خنک است . کنار یک رودخانه است. و بالای سرمان درخت سیب های سرخ
گفتم بچه ها برایم بیاور سرخ شد و آمد ...

کنار من میان کندو ماند . شروع کرد بخواندن آواز هائی که مال باغچه ی بالائی بود . سازش بالش بود . خوب می خواند و با آواز عسل می ریخت . یک بalm را به زیرش می انداختم و بال دیگرم را با آرامش برویش می کشیدم . درخواب هم می خواند ... این آواز باغچه ی بالائی چه حسرتی دارد .

صبح یکروز نیامد . بدنبالش گشتم به همه ی گلها سر زدم . داخل همه ی محمدی ها را گشتم . از همیشه خسته تر شدم . دیگر بروی هیچ گلی ننشستم . از دانه ی بارانی آب نخوردم . خواستم بalm بشکند که بمیرم بی بال پرواز نیست و بی پرواز زندگی مرگ است . باید پرواز باشد تا همه چیز را از بالا ببینی . مگر من بیشتر از یک زنبور عسل معمولی بودم ؟

در آخر همان دریائی که میدانی خانه ی تو بود از روی یک چنار که رد شدم صدای آواز باغچه ی بالائی را شنیدم . پیداش کرده بودم . سفر پیاده ام بروی چنار صد شبانه بروز بود ...

دیدمش چشمهایش را بسته بود و میخواند . یک بalm را به زیرش انداختم بال دیگرم شکسته بود . گفت مگر نه اینکه مغرور آن بودیم از اینکه شیره ی بهترین گلها را در تن هامان داریم . ما عسل فراوان میدهیم . خوابیده بودیم صبح دیدم که بچه هامان بزیر عسلهامان که عطر تمام گلها را دارد مرده بودند . شنیدیم و گریستیم . تمام برگهای چنار هم گریستند و آواز باغچه ی بالائی را خواندند
آه که آواز باغچه ی بالائی چه حسرتی دارد

سفر اول

اسبم را زین کرده ام
صدای سمش بروی چمنهای یخ زده
صدای قصه بود
در قصه برف بود
اسب بود
گریه ی طفل بروی زمینهای بایر

2

اسبم را زین کرده ام
در این سفر
گونه هایت را بیاد می آورم
در گرماگرم خوب غم
در اسارت ساقه
صدای چکیدن خون از سقف
بیشتر از قتل و عام کبوتران بر بام است
تنها راه را اسب می داند

3

اسبم را زین کرده ام
شروع دریا از خانه ی توست
بیمارم
هوای خوب
زمین خوب
صدای سم اسبم را بخاطر می آورد

در این خوبیهای فراوان دو خرما دارم
به اسبم تعارف میکنم
با دو خرما سفر میکنیم
گونه هایت را به یاد می آوردم که برویش
اسرای بی اسب را می بردند
شب

گردهای بی حس
آواز نظامی می خواندند
اسبها را گرفتند
مسافران را شلاق زدند
اسبها رمیدند و بسوی صحرا رفتند
یالهایشان چیده شد
صحرا را یالهای سیاه شب کرد
در شب بود که من رمیدم
و در سیاهی یالها
اسبم را صدا زدم
صدای سمش بروی چمنهای یخ زده
صدای قصه بود

4

چرا سردار به تنهایی
در میان صحرا
بروی یک صندلی چرخ دار
نشسته است
دیگر صدای آواز نظامی نیست
صدای شیهه ی اسبهای فراری است
چمن خوب
تا تو هزاران سال راه است
با مشگی از باران بر ترکم
و دو خرما که از آن است
رها می شوم
سفر آغاز می شود

چمن خوب
 تا تو هزاران سال راه است
 گونه هایت را بیاد می آورم
 که هزاران اسب وحشی
 بر آن کوچ میکردند
 صحرا روشن می شود
 اسب را در روشنائی گرفتار میکنند
 روشنی از یک ستاره است
 که بر صحرا به دار آویخته اند
 ستاره را می شناختم
 یک اسب بود
 با یالی از ابریشم
 سمی از چوب کهور
 و دمی از مژه های فراوان
 آهوان تشنه

اسبم را زین کرده ام
 و بیاد می آورم
 کوچندگان تشنه را
 مردی آب می خواست
 زنی شیر میداد
 کودکی نان را بغل کرده بود
 و از گرسنگی
 مرده بود
 چه میشد اگر برای دو نفر
 یک اسب بود
 و در روشنائی
 اسب شهید
 تا چمن های خوب
 میتاختم

گونه ات دیگر دور شده
و سایه ای از بوسه ی شاهزاده
آنرا پوشانده است
اگرگونه ات را
نبینم
گناه اسب نیست
سایه ی بوسه است

10

بدنبال صحرا دریاست
و می دانم
شروع دریا از خانه ی توست
موهایم بلند است
به بلندی یال
اما به بلندی شبهائی که بی راکب
اسبهای وحشی را می تاختم نیست

سفر دوم

به ایل آمده ام
به قومت
به ژرف قومت
به تبارت آمده ام
به تبارت که از
پیشینیان نبوت است
ما گفتیم در این بودن
شک هرزه ای بد کاره شد
آنها گفتند قومت
فراموش می شود
آنها نمی دانستند خون کودکی فرزندان تبارت
در من سرگردان بود
رگهایم بنفش می شدند
رگهایم ستونهای
استقامت می شدند
آنها نمی دیدند
تبارت در من جاری شد
سبز شدم
گیاه شدم
کودکان ایلت که معنای
شهامت و
بزرگی اند
درهای سپیده را
که حریر نماز بود

که هرم یاس بود
به من سپردند
و آمدم تا لحظه ی
آمدنها
آمدم
و حالا کجاست
کسی که
به نخستین
آمدن من
شک کند
آمده ام به ایلت که آبه های نجابت است

سفر سوم

خیمه ی میان علف و حکایت
افراشته است
به هوش باش که در توام
ما که مسافر خدا هستیم
سرت بوی سوره می دهد
بهوش باش که در توام
اصل دوام ما به زمستان است که دهانمان
بوی شیر دارد و
بوی اسب دویده
ما می گوئیم زیر برگهای خرما که روی چهره شان را سایه کرده
فقط لبخند دارند
نارنج حسرت بوی علف دارد
و ما با تشنگی پیر می شویم
و
به انگور میمانیم
و تو به درخت انگور مانی که نه مست اند و مستی اند
ریشه ات روزگاری داشت
من که حکایت را برای مادرم میگفتم
چشمش را می بست
پرچم آتش را به کنارت
ببین
گرمش نشو
که اصل دوام ما
به زمستان است
تو که میدانی زمین و چهار پا باهم زاده شدند
چرا باید مظنون به سفر و عشق بود
سفر و عشق
خاک بیابان را آواز میداند
قبیله ها که فقط سایه هاشان از روی خیمه هاشان میگذرد
هشیارند

پس بیا و به ایوان بیابان بنشین
و
با ستاره ها فال بگیر
اگر آرزوی هر مزدی دلیری فرزندانش بود
من دلیر تر از این بودم
که به ایوان بیابان بنشینم
ما که دریا نداریم
بر چاه کشتی می افکنیم
روستائی را
می شناسم که
فقط در کنار خرمن
خواب می بیند
برای دیدن زخم ما و روستائی
نباید عینک داشت
باید دهاتی بود
باران دیده و
عزیز دفن کرده
من که هوشیار توام
چشمه را بروی سرم
تا شهر می آورم
خیمه ی ما بروی علف و حکایت افراشته است
بیاد بیاور
کشتی را که بادبانهایش فقط دو بال پرنده ی دریائی بود
از خودت که رانده می شوی
فاسق شیطانی
تو که
سحرت
گیسوان مشگی دارد
نگاهت رنگ علف دارد
فانوس را روشن بگذار
و سفر کن
که مرگ تو قتل و عام شهر من است

سفر چهارم

به جنگل رفته بودی
که شب به شهر آویخته شد
حدس زدم که چرا گلها ناتمام
نشسته اند
اگر بخاطر گلها نبود
شهر را دفن میکردم
تا جنگل نمایان شود
دستم را در آینه نشاندم
که پیر شده بودم
و باران بود که چهره ات می پوشاند
گفتم باید
به سن جمعه ها برسم
تا دوباره
به شهر برگردی

سفر پنجم

وقتی بود که بر سنگ درخت می روئید
من انگاشته بودم
که تو
مرگ را در چرخ و فلک نشانده ای
دو دختر با عروسکانشان
که بوی کائوچو میداد
آتش را خاموش کردند
شهر بود و نام
دو نیلوفر
و شیون گنجشکها بر دو سمت جاده
که بهارش دو عروسک بود
وقتی گندم را آوردند

بر کارخانه ها عرق نشست
بهانه کردند
شیون گنجشکها را
که بالشان از چوب بود
و صدای فغان میداد
درختان سکه دادند
پیاده رفتن تا پیش پاسدار نجابت
که شیطان را می خندانید
صدای خنده هاست که از ساختمانها می آید
تنها یک گنجشک جوان
عاشقی را تجربه کرده
مگر غیر از ریگ در بیابان شاهدهی دیگر
بود
که من از تشنگی
می مردم
ثانیه در زمان
به اندازه ی گنجشک است
که دانه اش را گم کرده است
نشانت دادم
که پرندگان سکه بر می چیدند
و با سکه
لانه می ساختند
این درخت با نان مزدور
و باغ اجاره ای
گنجشکان اجیر کرده را
و عده ها داده بود
درختان بلند
صدای آب
عروس برگ با
رگبار
ریشه با جاده
و صدای ضبط شده
اجدادشان را
در درختهای
ساحلی

سفر ششم

*

تو که تا آخر زمین هستی
اندوهگین نباش
چه دردی فزون تر از این
وقتی به شهامتت
طعنه گویند
اگر بمیرم
راه بهشت مال من است
و اگر نه
تا آخر زمین مسافر توام

**

پوستم را چادری خواهم ساخت
بر تنت
که پوستم پوستت گردد
که اگر راهی ناهموار روی
پوستم تنت بسوزاند

کشتن رنگ خون دارد

و

مرگ بی رنگ است
آواز در دوردست
با صدای

جنگل
بم است
و من مرگ را رنگ تو میدانم
که رنگ بیشه های
پرگل است
از این دست بیشه تا انتهایش
اگر بروم
باران گلها را خواهد شست

تو تا حرمت آدم رفتی
پس به تو روی می آورم که
مرا
فاش کنی
که مرا به حرمت
فاش کنی
تو مالک زراعتی
و
بذر
سینه ریز توست
همچون شهر در
شب

*

خدا گفت
بسا کسا که به من روی آورد
این از ترس
نیست

*

ای والاترین آبها
انتهای تو
سرزمین من است
که دوست میدارم

زمانی که تو از دوست داشتن
میگویی
همه جا آرام است

*

چهار سوی خود را دیده ام
و با شکیبائی
در این میانه
فضای
خدائی را
از تو پر میبینم
من بودم و گروه عارفان
که به سینه می زدند
همه مداح جنین
همه مداح زایش
و من مدیحه گوی
بی گلوی
فرا سوی قناتها
بی آب
گلوی من سوراخ است
و خون
گلویم را
مرطوب
کرده است

*

دو پرنده را می شناختم
به نوکهایشان چشمانم بود که میبردند
من این را
با چشمان
تو
دیدم

*

این جنگاوران نامدار را می شناسی
که با سر های شکافته
بدنهای
متلاشی
بی اسلحه در میدانند ؟
حشرات تمامشان می کنند
این بدن سیاست است
که در مومیائی
می خندند
و من
مدیحه گوی شرارت
می دانم
موزه همان سمساری است

*

همه ی عالم خواهد سوخت
جز دریا
و خانه ی تو
در فراسوی آبهاست
که نسیم مرطوب دارد

سفر هفتم

وقتی میگویم
اسبم را می خواهم
لبخند میزنید
با لبخند شما
سفر ما
دوباره آغاز می شود
در آنسوی مزرعه که گندمهایش
به رنگ
یال اسب من است
ایلی است
که لهجه اش آشنا نیست
شرم دارم
از بوسه ای که
پوست سوخته شده را
که به دریا نزدیکتر است
بیادم می آورد
لهجه ی من
بوی
گندم دارد
و اسبم تشنگی را
دریا میداند
باید رفت
با اسبی که
رنگش
مرا
به یاد عسل می اندازد
من اسبم را میخواهم

سفر هشتم

جارچی میخواند
آهسته مرگ را خطاب کن
که نفهمد
خون بهای تو منم
برای من چه کسی
مرگ می پردازد؟
میدانم
شفای من
هوای توست
جمع اند نگاه های چشمهای بی صاحب
که فقط
چشم اند و نگاه
ریخته بر تفرجگاه
گورستان
که در جمیع جمعه ها
گورستان
تفریح گاه
فقیران است
آهسته مرگ را خطاب کن
که گورکن
درنگ نکند
خطابه های غمگین را
خطاب
به همسایه ی شهر
جارچی میخواند
همه ی باغچه ها
گلهاشان چشم است

و
ساقه های گیاهانشان
دستهای از مچ
افتاده
در صبح باغبانی با هزار پا
می خزد
و با دست بی مچش
دستهای بی مچ را
برای نظامی های
بی شانه
می چیند
از قطع دستها از ساقه
صدای آواز می آید
خروس آوازش
صدای رعد میداد
و من زیر آواز
دستهای
بی مچ
یک بغل دست
روی
شانه های
باغبان دیدم
که بگونه ی هیزم
به بخاری ها می ریخت
بگو
که من
خون بهای تو نیستم
اگر از جای
دستهایم برایت
زیباترین آوازاها
خوانده شود
و تو در میان
آواز
لبهایم را ببینی که شعری
می خوانند

و آنرا نشنوی ...

.....
زمانی که فقیران
از گورستان رفته اند
صدای تو زندانی است
صدایت را به من دار می زنند
همه ی دستهای بی مچ من
که خیالشان چوبه ی دار است ...
همین دیشب بود که پاهای مرا
نیلوفر ها
پوشاندند

سفر نهم

جائی خواهم رفت
که گلها را خدا آبیاری میکند
شب چشم روز را می بندد
و صداها سکونی است
از صدای من
آواز خدا
آنجا
چون چشمم که به پاکی نشسته
خسته
می خواند
بر برهوت خدا خواهم نشست
و به دست خدا
خواهم آویخت
بر حریر بوسه اش
خواهم نواخت
آهنگ خسته ی بودن
بودن را
در شراب سبز چشم خدا مدهوش
خواهم گفت
دیوانگان را بستری است در سماع
بستر من آنجا به شفافیت بوسه ی مادرم
گسترده است
بستم بروی رودی است
که دیوانگان تشنه
خدا را به نوشیدن آب می خوانند
آنجا خواهم رفت
تنها گوهر آبی خدا را به تن خواهم کرد
و آسوده خواهم گفت
دیوانگان را بستری است در سماع

سفر دهم

با من بیا
به آن روزنه ی پاک خانه ام
گه چاشت آسمان
آنجاست
به آن بستر سبز مخمل پوش
که زفاف کبوتران
آنجاست
اگر بیائی خواهی دید
آن سطل شیر را در غروب دهکده
در حیاطی که بوی کندور می دهد
و زنی که دستش پینه بسته ی آخور هاست
بامن بیا
به عمق یک ذرت
به صبح گندم زار
که صبح گیسوان خداست
با من بیا
بسوی خانه ام
تا ببینی
خانه ام کجاست

زنانه ها

از شانه هایت صدای
روئیدن
گیاه می آید
شب چه پهناور است
بروی کف دستهایت
که

هر روز هزاران پرنده
از آن آب می نوشند
قدرت من به باز شدن
چشمهای توست
که مرا میان راه بی آبادی
به شکار می رساند
لانه ی پرندگان
بروی گیاه است
و شکار گاه من
از فاصله ی دستهایت
تا لانه

هزاران سال
راه است
که تا پرنده آب می نوشد
و گیاه می روید
من از این آبادی
تا آن آبادی
عاشق خواهم ماند

زنانه ۲

صدای شیپور را بشنو
که صدای قطعه قطعه شدن مرا
در زیر آبشار نام تو
اعلام میدارد
در سه اطاق
با کف پوشی
از جای پایت
که انباشته
از نفسهای توست
عشق بیدار است
اگر نجات شهر من به عشق باشد
درهای این اطاقهای انباشته از عشق را
نخواهم گشود
صدای شیپور
از اطاق تو می آید
نام من نام تو است
زیرا به زیر آبشار نام تو
ایستاده ام
به سفرت می اندیشم
که مچ هایم را شقه کرده است
شهیدم و عمرم
ادامه دارد
جای پایت
بروی زمینهای بایر اطاقهایمان
به اندازه ی سفر های پسر من است
در خواب
و ایل تو
در بیداری
با صدای شیپور
شقه های تن مرا
در اطاقت مدفون کن
که برویم جاپای سفر هایت باشد

من که هوایم نفسهای توست
بشنو صدای شیپور را
که صدای اره هاست
بر استخوانهایم
که صدای حق است
و تو را می خواند
تو که با پلکهایت شب را
پاک میکنی
من که شهیدم و عمرم
ادامه دارد
سفرت سالها
با ادامه ی عمرم
عاشق خواهد ماند
خدا میداند
که تنهامان خسته است
گفته بودم که
هوایم
نفسهای توست
پس فقط در اطاقهای انباشته
از نفسهای محبوس تو
زنده ام
پسرم آب میخواهد
و نام ترا
می گوید

زنانه ها ۳

همه باهم در هم تنیده در غروب
نامی را
زمزمه می کردند
در کنار دیواری انباشته از
فصل های مکرر
فردا روزی دیگر را
طفره می رفتند

*

در شهر همه با هم
عادت خواب را
رفتار می کردند
من شیون هزاران
میوه ی رسیده را
شنیدم
که مکانی برای زیستن جز
درختان
یخ زده
در کنار جاده
نداشتند

*

شهر آنچنان در خواب بود

که اگر قصد
پرواز به میان میوه ها را می کردم
صدای شیون
میوه ها را از شاخه ها
پرواز می داد

*

من که پیراهن سیاه به تن ساده ی زنانه ام داشتم
می دانستم رنگ میوه ها
رنگ پائیز بود
که
رنگ شهر داشت

*

به میوه ها باید رنگ تورا آموخت
که اگر نام
تو بیادم بود
همه ی درختان سبز می شدند

*

از نوروز می ترسیدم
نمی خواستم شاهد قل عام
میوه ها باشم
و همین اندیشیدن به پرواز بود
که تو شب با یک گل میخک
شهر را شاهد شیون میوه ها کردی

*

همه با هم در هم تنیده
در غروب

زنانه ها ۴

ناقوس صدا کرد
چشمه جوشید
و هزاران نوزاد آبستن
عشق را قسم دادند
به تو
که تمام هستی من هستی
من دیگر بیاد گرسنگی نیستم
شاهد چپاول تنم هستم
که بوی گرسنگی می دهد
دیدی که آن مرد نظامی
در آسمان به دنبال
ستاره بود
بیادم باش که
بدرقه ی سازت بودم و ساقه می خوردم
که شاید
بوته ی پونه باشم
هزاران دارکوب کردند
سال شکست را
و بر آن عقیق های آبی کاشتند
سال تو بود و روز عقیق
دو پرنده از کوه آمدند
بر منقارشان
دو سنگ بود
عقیق شد
چشمان تو شد

مهمان بود
و همیشه بماند
و من مهمان شدم
و باید بمانیم
شاید بشود
من یکبار گفته ام
طاعون
و تو تمام مردان شهر را
با چادر های سیاه که بر سرشان بود
نشانم دادی
نه می شنیدند
و نه لبخند می زدند
در سطح
هیچ خبری نبود
که دستهایت را برید
چرا خون من می رفت ؟
و
چرا مادرم هذیان می گفت ؟
بر ناخنهای عقیقت
پرواز دو آشیانه است
به سوی دو پرنده ساکن
تمام باغ بود
که در گوش من گفت
گل
و من از پشت
فقط
گیسوانت را شانه زدم
سرباز که از چمنهای باغ همسایه آمده بود
گفت
خودی...
من که می خواستم بدانم
سرزمینهای اشغالی کجاست
بیاد دندانهای عقیق کودک تو
افتادم
که مسافر است

و می آید
عطش من
نام توست
که تشنه گیم مال توست
با برگ خرما ماهی را
به دریا پس بده
تا من
نامت را
برای گرما فاش نکنم
بمن آمدی
به بیداریم
به حیا
قوم من در من بود
که مرا به تن کردی
به سفر نرو
که می خواهم جدا از تو
تو را نگاه کنم
نه در تو
دیگران را

زنانه ها ه

نگاهت به تمامی زمان خفته در ساعت است
چه اندازه ای دارد
نگاه من
به قامت تو
در عمق آب
کودک کنار
ساعت
ساز سنگی می زد
که صدای کوه بود
صدای رنگ آسمان بود
و صدای دندان
کودکی
که از شیر گرم
فرو می ریزد
سهم من از عشق
نیلوفر پیچیده بر
اندام تو ست
صدای جمیع ساز های سنگی
نام من بود
که تو را می خواست
ای عاشقانه ترین
لبخند
به درختان کوچک عمق دریا
نگاه کن
که حسرت پرنده دارد

به شاخه های سکوتش
استخوان ماهی مرده ای
آهسته تکان می خورد
کودکی سفید
با موهائی از کلاف خزه
در انتهای آب
برای ماهیان
ساز می زند
و صدای آهنش
حباب هواست
که بر شاخه ی تنهای بی پرنده ای
عمق آب
میوه می شود
ای عاشقانه ترین
لبخند
بمان در نیلوفر های پیچیده
به عقربه های ساعت
تا عتیقه شوی
و من خود را
در دریای لبخند
عتیقه
شستشو دهم
در عمق آب
ساز سنگی میزد
که صدای کوه می داد
و صدای پای پدرم
که به ضیافت
خدا می رفت

زنانه ها ۶

صدای انفجار
در میان
آخرین دریاچه ی زمین
فقط کودکی را که در یک
اعلان شیر بود
به گریه انداخت
دیگر صدای قلب من
از انفجار جنگ
بیشتر است
سایه ی تو
برای آنکه دنیا تنها نباشد
کافی است
و سایه ات آبها را تبخیر می کند
که آسمان ابر باشد
و زمین یک
روحانی
که زیر سایه ی ابری تو فریاد تشنگی می زند
بر گیسوان مردانه ات
همه ی مذهب من
جاری است

زنانه ها ۷

تو خود آن پردیسی
که از درونت
هر صبح
می تراود
یاس سفید
غنچه های گل باغ
گندم صد دانه
پاک تر است
چشم تو
از گرده ی داوودی ها
و تو خود آن سحری
که دستت آرام
می نشیند
خورشید
تو دگر پیر شدی
از نور سفید
آب زلال
سرزمین تن تو
پاک تر از جنگلهاست
بدوام من و تو
شعله ور ست
چه کسی گفت که نه
تو خود آن شمشیری
پیکرت مروارید

سینه ات
یاقوت باد
شانه هایت کوهی است
که بر آن
چشمه ای تا آخر سمهای
سماع
می درخشد به زمین
و رسولان زمینی
بر آن
آیه های طرب آلوده ی
غم می خوانند
کو, رسولی که بیادم باشد
کو, رسولی که بمن یاد دهد
راه بی آبادی
بی رسولم
در میان پردیس
زیر یاسهای سفید
پیکرم می شویم
دانه ای می نوشم
بی رسولم
می سایم
عطر نگاهم بر کوه
و صد آوا
بر دشت
که منم منتظر صد آوا ... ز فراسوی زمینت
که به دور تن من می پیچید
و مرا سخت نگه می دارد
چه کسی گفت که نه

زنانه ها ۸

صدایمان بر اوجها
طنین پاک
باران را
می گوید
از تو پر می شوم
در تو آب می شوم
رود می شوم
در برف گرم
می بارم
هزاران ستاره
در باران
جوانه می زند
زمین
بارور از
گندم می شود
هفتاد دختره باکره می میرند
سینه هایم سیب های کال را
به سرخ شدن
وا میدارد
محکوم می شوم
انگور می شوم
گس می شوم
هفتاد ملک مقرب ما را
محکوم می دانند
وقتی
تو می شوم

تو می شوم

زنانه ها ۹

به سادگی دستهای مادرت
که وقت دعا
جفت جفت
تسبیح را
فال خوبیها
می داند
به سادگی هدیه هایش
که مرا
دوست می داند
ستونهای تن من
به استواری
این خوبیهای کم
استقامت میکنند
الماسها به زیر خاک
مدفونند
که خاک
تسبیح فقیران است
و دانه هایش
یا سیاهند
یا

رنگ دعا ها
بعد از سالها
بیداری حق من است
و من در بیداری خسته ام
که تو به عشق میاندیشی
و من
هنوز
عاشق نیستم
تو در بیداری من
آنچنان عاشقی
که صدای سم
اسبان تشنه ی
زمینهای تف زده را
نمی شنوی
اسب من از دور شیهه
می کشد
تسبیح بی رنگی
که بر گردن اسب من
سنگین است
دانه هایش
خاک فقیران
عاشق است

زنانه ها ۱۰

بیادم ماندنی هستی
زمانی که بزیر
آواز فریادت
تنت دفن خواهد شد
وقتی تمام کبوتران
ازتنت پرواز کردند
دیگر جائی برای نشستن نبود
شاهد چشم تو
بینائی من است
تو که هر روزت آواز قناری است
هزاران گرگ
در بیشه های متروک
سرزمینهایت
خانه ات را رو به دریا
می برند
که من مشعل باشم
میان
دو دندان سفیدت
که برویم برف باشد
و لبخندت

حرف اول

در مرگم بود
که قاری ها
شرارتهایم را
می خواندند
گفتم دوباره آمدم
آخرین شرارتم
بریدن زبان
قاری ها بود
که آرزویشان
مردن من
است

حرف آخر

اگر تن مهاجرت به نان نمی کرد
آزادانه
در یک بوته
می نشستم
و در دیواری سبز
خانه ای برای
خواب می کشیدم
و گندم را
چون یتیمی نوازش می دادم
تو ای پسر بزرگوار
سرزمین شعر را
چگونه مخفی کرده ای
که من بوته ی ناچیز سرزمینت
چون گل یاس غنی شده ام
گل‌های یاس در صبح
ذهنت
پیغمبران را به طراوت می خوانند
و تو دستهایت را
در گل‌های یاس شستی
و پیراهن پیغمبر را
به دیوار شهر آویختی
آنگاه هزاران صدا را شنیدم
که برایت
نانی از یاس ها
در سفره نهادند
و تو پذیرفتی قناعت را

و در فقر گلهای یاس
برای گندم شیون خریدی
و شهر را به گندم آویختی
بگو شهسوار بی ادعای رسالت
پیراهن را به کدام فقیر سپردی
تا برایت خوشه ای گندم بیاورد
بگو من خوبیهای تراویده از
دستت را
در کدام بلندبیا کنم
تا از خون خوبت
شهر مداوا شود
بگو ای پسر گیسوانت را
که نوز در شب نابالغ است
به کدام ستاره ببافم
تا شاهزاده گان دور دست
به تماشای نفست بنشینند
تو که نسیم را
بسردهخانه های زمین بردی
و درویشان را طعام دادی
و در جلوس نبوتشان
نمکی تلخ
بر انگشتهایشان ریختی
کیسه های گلاب را
چه کرده اند
من از قبیله ی گندم
پیغامی آورده ام
تا در شب موعود گیسوان فرزندان
آفتاب را بافته کنی
چشمانت طعم رطب دارد
و نخلستانها را
به نماز می خواند
صندوقچه های دختران گذر
در روز موعود گشوده خواهد شد
پسر از گیسوانت کجاوه ای ساختی
سماوات را برای عرفان بادیه نشین

هدیه آوردی
آب را به تشنگان غریب دادی
من نامت را به طراوت مسیح
خواهم برد
بگو کاروانت را کجا بنشانم
چادر نشینهای یتیم تو را به چه نام بخوانند
من ردای کرکیت را
رنگ زمرد خواهم زد
در خیمه زارها
از لاله های سرخ آیه ات
برای سرداران غریب
شام خواهم چید
شتاب کن تا وادی یازدهم
آخرین اقاقیها را ببینی
بگو لبانت از بوسه های پیغمبر
آب را به عطش میخواند
واز تنت هنوز بوی نان
تاره می آید
بگو ای جوانه زده در صحرای
خاکی عرب
کدام چشمه را برای تعنت تنت می پذیری
غلامان مستحق عطر گیسوانت نیستند
مرد
ای فرزند مرد
نامت کتیه های انگور را صیقل می دهد
چشمت بند را به تقلا وا میدارد
قلب چشمه ها برای
شستن پاهای خسته ات
آبی است
مصیبت را
دیدیم
برادرانت نجیب هستند
و دعوت را برای شام خواهند پذیرفت
بمادر بگو
سفره را در حجم آینه بنشانند

تا تمام شهر گرسنه نباشند
بگو در وقت
شام اسپند را
در آتش دود کنند
فرزندان بی آذوقه
شهیدان
خود را برای سوختن در شرم
مهیا خواهند کرد
من با اندامی برهنه
جای پایت را با غرور می بوسم
سیبی از آیه های کیسوان
بهشت را
برایت خواهم آورد
تا آسوده بنشینی
و تصویرها را
برای سرزمینت
به مداوا بخوانی

